

میخواست با استفاده از تو به خواسته اش برسه ، میخواست تو زن من بشی و از من صاحب بچه _

!بشی تا جای پای خودش رو محکم کنه میفهمی

:با شنیدن این حرف ارباب سالار نیلا به سمت مادرش برگشت و گفت

!مامان_

:صدای زرین بلند شد

... داره دروغ میگه اون_

خفه شو_

:با شنیدن صدای عصبی ارباب سالار ساکت شد و با ترس بهش خیره شد که ارباب سالار ادامه داد

.دیگه از شنیدن دروغات خسته شدم ، نیلا هم انقدر احمق نیست به چرندیات تو گوش بده_

تو واقعا همچین قصدی داشتی مامان!_

:مادرش با چشمهای پر از اشک بهش خیره شد و گفت

... من نمیخواستم اینجوری بشه من_

بسه دیگه نمیخوام چیزی بشنوم_

:نیلا با گریه به سمت اتاقش رفت و مادرش پشت سرش رفت که صدای عصبی سعید بلند شد

من این زن رو میکشم_

:صدای خونسرد ارباب سالار بلند شد

!آروم باش_

:سعید عصبی به سمتش برگشت و گفت

تو تمام مدت همه ی اینارو میدونستی و سکوت کردی!_

:ارباب سالار با خونسردی بهش خیره شد و گفت

!میخواستم تو یه زمان مناسب بهت بگم_

و الان زمان مناسب بود!_

آره چون وقتش رسیده بود۔

بعد گذشت این همه سال۔

اون موقع وقتش نبود سعید مطمئن باش من بد هیچکس رو نمیخواستم پس از من عصبی نباش۔

سعید کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و گفت

دارم دیوونه میشم۔

ارباب سالار بهش خیره شد و گفت

بهتره با خودت کنار بیای سعید ، الان هم برو بهتره یه کم به خودت زمان بدی۔

سعید گیج سرش رو تکون داد و به سمت اتاقش رفت ، همه رفته بودند حالا هیچکس جز من و ارباب

نمونده بود

:به ارباب خیره شده بودم که صدایش بلند شد

حالت خوبه!؟۔

:سرم رو تکون دادم و گفتم

آره خوبم ممنون ارباب۔

:ارباب به سمتم اومد دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت

!خیلی خسته شدی امروز بهتره استراحت کنی۔

من حالم خوبه ارباب نگران نباشید۔

:با شنیدن این حرف ارباب بهم خیره شد و گفت

بیا بشین به خدمه بگم یه چیزی بیارن بخوری۔

سری تکون دادم و رفتم نشستم کنار ارباب

!ارباب۔

جانم۔

بنظرتون حالا چی میشه!؟۔

ابروی بالای انداخت و سئوالی بهم خیره شد

چی؟!_

سعید و نیلا_

!جفتشون دوباره سر عقل میان_

از کجا انقدر مطمئن هستید!؟_

چون انقدر عاشق هستند که دوباره به سمت هم برگردند مخصوصا با شنیدن حقایق_

سری تگون دادم و گفتم؛

پس مادر نیلا چی میشه!؟_

اون از اینجا میره برای همیشه_

کجا قراره بره!؟_

!به جایی که تعلق داره_

:تا خواستم حرفی بزوم صدای خانوم بزرگ اومد

سالار_

:ارباب سرش رو بلند کرد بهش خیره شد و گفت

!بله_

تو چیکار کردی امروز!؟_

!حقایقی که سال ها پنهون مونده بود رو برملا کردم_

:خانوم بزرگ نگاه عمیقی به صورتش انداخت و گفت

پس قصد داری همه چیز رو برملا کنی!؟_

:ارباب سالار نگاه عمیق و پر از حرفی به من انداخت سپس به سمت خانوم بزرگ برگشت و گفت

باید همه ی چیز ها رو کم کم رو کرد خانوم بزرگ نمیتونیم تا آخر عمر بار همه ی اینارو بدوش _

بکشیم

:صدای خونسرد خانوم بزرگ بلند شد

!حق باتوئه پسر من هر کاری که فکر میکنی درست انجام بده_

:بعد تموم شدن حرفش خانوم بزرگ به سمت طبقه بالا رفت که به سمت ارباب برگشتم و گفتم

ارباب _

:به سمت برگشت و گفت

جان_

چه حقایقی قراره برملا بشه!؟_

!فعلا زوده برای فهمیدن یه مدت دیگه بهت همه چیز رو میگم_

چیزی درمورد من وجود داره ارباب!؟_

نترس چیز نگران کننده ای نیست _

با شنیدن این حرف ارباب لبخندی زد و سرم رو تکون دادم

همه چیز به سرعت داشت پیش میرفت ارباب این روزا بیشتر مشغول انجام دادن کار هاش بود رابطه

ی سعید و نیلا بعد از اون شب خیلی عالی شده بود انگار

بعد از فهمیدن حقایق دوباره با هم وارد رابطه شده بودند سوگل هم این وسط خیلی خوشحال شده

بود و رابطه اش با نیلا با بهتر شده بود

زرین هم به دستور ارباب مجبور شد از عمارت بره همه چیز داشت خوب پیش میرفت تا اینکه موقع

!زایمان من فرا رسید

نازگل حالت خوبه!؟_

:با شنیدن صدای خانوم بزرگ با چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم و گفتم

نه_

!ارباب هم نیست انگار موقع زایمانت رسیده میگم برن دایه و پزشک رو بیارن_

با دردی که زیر شکم پیچید جیغ دردناکی کشیدم که خانوم بزرگ هول زده اسم خدمتکار رو داد زد و

بهش سپرد بره دایه و پزشک رو بیاره

راوی#

خانوم بزرگ با استرس به دایه خیره شد

حال عروسم چطوره!؟_

دایه لبخندی تحویلش داد و گفت

انگران نباشید جفتشون سالم هستند هم دخترش هم پسرش_

خانوم بزرگ چشمهانش گرد شد

مگه بچه ها دوقلو هستند!؟_

دایه سری تکون داد و گفت

بله خانوم بزرگ_

خانوم بزرگ از شدت خوشحالی اشک تو چشمهانش جمع شده بود باورش نمیشد بالاخره نتیجه اش

رو دیده بود ، بچه های نوه اش سالار رو دیده بود و چقدر بابت این موضوع خوشحال بود

بعد از دادن شاباش به دایه به سمت تلفن رفت تا این خبر خوش رو به ارباب سالار بده

بله بفرماید_

صدای شاد خانوم بزرگ تو گوشی پیچید

!چشمه روشن پسرم_

با شنیدن این حرف خانوم بزرگ صدای پر از هیجان و شاد ارباب سالار اومد

بچه بدنیا اومد!؟_

خانوم بزرگ با خوشحالی جوابش رو داد

!آره بچه هاتون بدنیا اومدن سالم و سر حال ، حال نازگل هم خیلی خوبه_

صدای بهت زده ی ارباب سالار اومد

بچه هامون!؟_

آره بچه ها كاملا سالم و سر حال هستند_

خانوم بزرگ مواظب نازگل و بچه هام باش من سعی میکنم زود راه بیفتم تا شب برسم_

باشه پسرم مواظب خودت باش_

خانوم بزرگ و ارباب سالار جفتشون بابت این موضوع شاد و خوشحال بودند بالاخره به ارزشون

رسیده بودند

* * * * *

نازگل#

:با درد چشمهام رو باز کردم اولین تصویری که دیدم تصویر خانوم بزرگ بود با درد نالیدم

بچه ام_

:صدای خانوم بزرگ بلند شد

نترس حال بچه هات خوبه_

گیج به خانوم بزرگ خیره شده بودم منظورش از بچه ها چی بود

بچه ها_

:با شنیدن این حرف من خانوم بزرگ لبخندی زد و گفت

بچه ها دوقلو هستند_

بهت زده به خانوم بزرگ خیره شدم یعنی واقعا بچه هام دوقلو بودند اشک تو چشمهام جمع شد

میخوام بینمشون_

:صدای دایه بلند شد

بیا خوشگل خانوم به بچه هات شیر بده_

با کمک خدمه روی تختم نشستم که دایه بچه هام رو به سمتم آورد با دیدنشون اشک تو چشمهام

جمع شد چقدر کوچیک بودند

:با شنیدن صدای گریه اشون هل زده به خانوم بزرگ خیره شدم و گفتم

دارند گریه میکنند_

خانوم بزرگ با خنده به سمتم اومد و گفت

باید بهشون شیر بدی گرسنه ان_

!چجوری من بلد نیستم آخه_

با کمک خانوم بزرگ و دایه به بچه ها شیر دادم وقتی خوابشون برد اونارو داخل تخت گذاشتند که

صدای خانوم بزرگ بلند شد

استراحت کن نازگل ضعیف شدی_

من خوبم خانوم بزرگ_

بهم خیره شد و گفت

خدمتکار هست میمونه پیش بچه ها مراقب تو هم استراحت کن بچه ها بیدار شدند بیدارت میکنند_

سری تکون دادم و گفتم

چشم_

با شنیدن صدای ارباب سالار چشم هام رو باز کردم و بهش خیره شدم با خوشحالی بهم خیره شد و

گفت

بچه هامون رو دیدی!؟_

قطره اشکی روی گونم چکید با شادی بهش خیره شدم و گفتم

آره_

خیلی خوشحالم نازگل تموم روستا رو غذا دادم به همه فقیرا هدیه دادم از خوشحالی نمیدونم چیکار_

کنم.

دستم رو روی دست ارباب گذاشتم بهش خیره شدم و گفتم

منم خیلی خوشحال هستم ارباب_

ارباب با دیدن لبخندش روی لبهای من لبخندش عمیق تر شد و گفت

اسم پسرمون رو میزارم اهورا! اسم دخترمون رو هم تو هم انتخاب کن۔

ارباب من چیزی مد نظرم نیست شما اسمش رو انتخاب کنید۔

ارباب به چشمهام خیره شد و گفت

اسمش رو میزارم ترنج۔

اسم قشنگیه ارباب۔

نازگل؟!۔

جانم۔

حالا که همه مشکلات حل شد میخوام به عمارت اصلی روستا بریم و دور از همه چی یه زندگی آروم۔

کنار بچه هامون داشته باشیم.

ارباب من موافقم اما قبلش یه خواسته ای دارم!۔

چه خواسته ای؟!۔

میخوام برای آخرین بار خانواده ام رو ببینم۔

دوست ندارم ناراحتت کنم اما باید یه سری واقعیت هارو بدونی نازگل۔

:کنجکاو بهش خیره شدم و گفتم

چه واقعیتی؟!۔

خانواده ات خانواده ی واقعیت نبودند۔

:بهت زده بهش خیره شدم و گفتم

یعنی چی؟!۔

نازگل یادت میاد خانوم بزرگ تو رو فرستاد عمارت خواهرش!۔

آره۔

اونا خانواده ی واقعیت بودند۔

اشک تو چشمهام جمع شد

... پس چرا من۔

چون ارباب اون موقع فرزند دختر نمیخواست برای همین میخواست تو رو بکشه اما منصرف شد و۔

تو رو به یه خانواده داد! خانوم بزرگ هم تو رو آورد عمارت تا با ازدواج با من مراقبت باشه

اشک تو چشمهام جمع شده بود فهمیدن واقعیت برام سخت بود

میخوای خانواده واقعیت رو ببینی!؟۔

نه۔

:چند دقیقه سکوت بینمون بود که به سمت ارباب برگشتم و گفتم

ارباب۔

جانم۔

!میشه برای همیشه از این عمارت بریم۔